



خوش بینسی

۲

دوم دبستان

از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات

بازی خوش بینی



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن



در سرزمین حیوانات همه شاد و خوشبخت زندگی
می کردند. آنجا گرگ ها به پرندگان بد نگاه نمی کردند.
سگ ها به گربه ها آسیب نمی رساندند. حتی موش ها و گربه ها
با هم خیلی خوب بودند.





تمام حیوانات شغلی داشتند. بعضی‌ها نانوايي و بعضی دیگر به کار تعمیرات مشغول بودند. کسانی هم بودند که معلّمی می‌کردند.



همه جا پُر از مزرعه بود و خورشید به زمین‌های سرسبزشان می‌تابید.



پرنده‌گان مهاجر سرزمین خود را خیلی دوست داشتند. در این سرزمین کسی بیکار نبود. دوستی‌ها، زیاد بود. آن‌ها روز خود را با سلام کردن به هم شروع می‌کردند و خنده از صورت‌هایشان محو نمی‌شد.



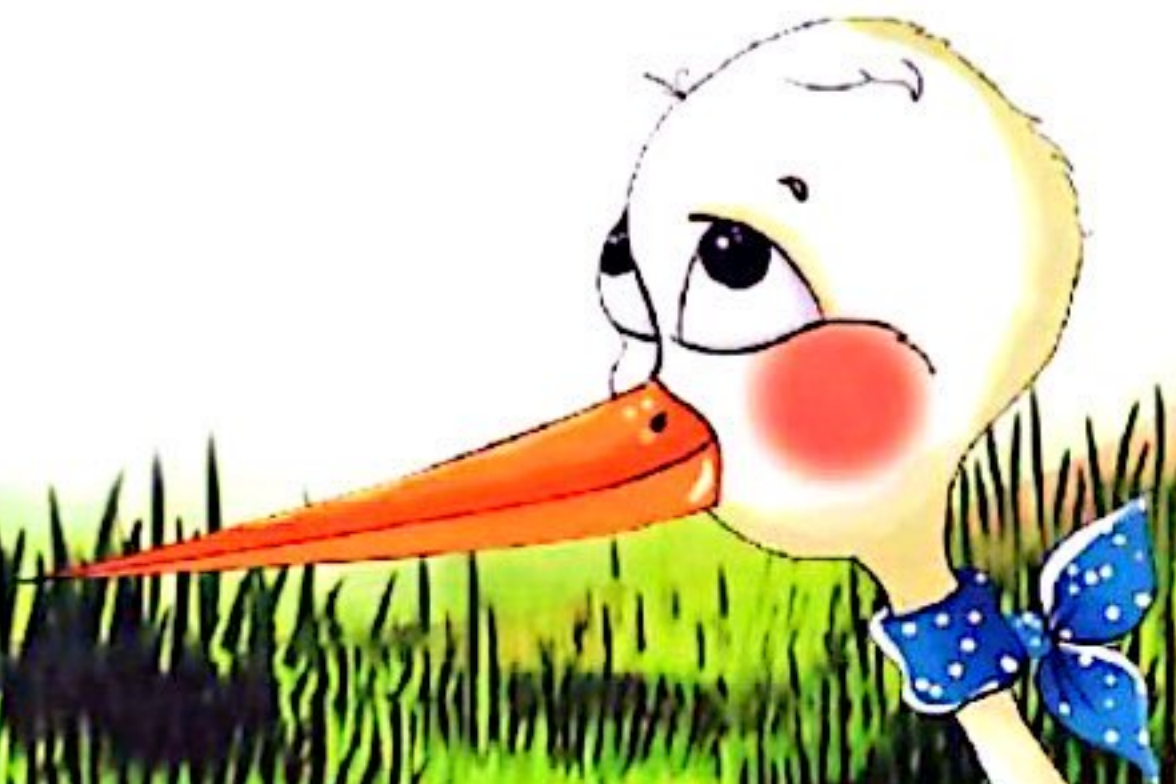




حیوانات این ناحیه، عادت‌های گوناگونی داشتند. بعضی از آن‌ها مثل خانواده‌ی خرگوش خیلی عجول بودند و برای این که کارهایشان را خیلی زود تمام کنند، تمام روز می‌دویدند. برعکس خرگوش‌ها، جوجه تیغی‌ها در کارشان هیچ عجله‌ای نداشتند. آرام آرام زندگی‌شان را می‌گذراندند و به این فکر می‌کردند که همه چیز به خوبی پیش می‌رود. گنجشک کوچولو، خوش‌بین‌ترین حیوان آن ناحیه بود. همیشه زندگی را خوب می‌دید و این طور زندگی کردن را خیلی دوست داشت. بعضی‌ها از این که گنجشک این قدر خوش‌بین است، تعجب می‌کردند.



گنجشک و خانواده‌اش در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کردند که سقفِ شیروانیِ آن هر زمستان چکه می‌کرد و از پنجره‌های خانه، باد به داخل می‌پیچید و در شب‌های سرد زمستان، پرهای بدنشان را خیس می‌کرد. خانه‌ی گنجشک، کوچک‌ترین و بدترین خانه‌ی کشور خوشبخت بود.

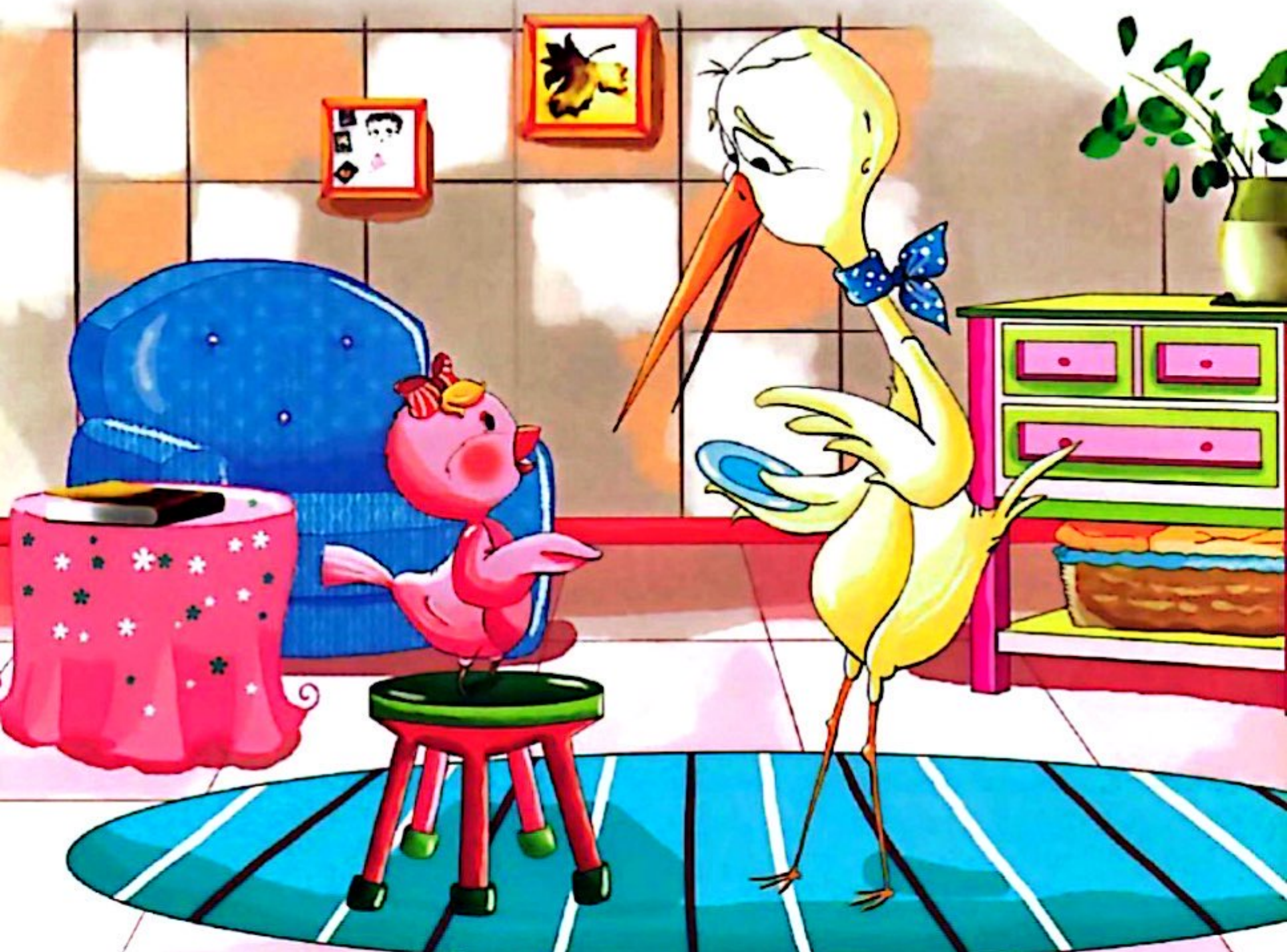


گنجشک خوش‌بین به‌جای این‌که از زندگی گله و شکایت کند، می‌گفت: «خدا را شکر! سقفی بالای سرمان داریم و می‌توانیم شکم‌هایمان را با خوراکِ ناچیزی که داریم سیر کنیم. تازه قشنگ‌ترین چیز دنیا تقسیم کردن است! این جوری می‌توانیم همه چیز را با خواهرم تقسیم کنیم و خوشحال شویم.»

همه به گنجشک خوش‌بین غبطه می‌خوردند و دوست داشتند مانند او باشند.



همسایه‌ی روبه‌روی گنجشک، لک‌لک بود. آقای لک‌لک همیشه در حال حرف زدن بود. او با حرف‌هایش از همه چیز شکایت می‌کرد. حتی اجازه می‌داد کوچک‌ترین مسأله هم روحیه‌اش را خراب کند. او در کُلّ روز عصبی و اخمو بود. روزی گنجشک کوچولو به خانه‌ی لک‌لک آمد. در هنگام غذا خوردن لک‌لک با ناراحتی گفت: «من نمی‌توانم از این بشقاب آش بخورم! گنجشک گفت: «این که ناراحتی ندارد! برای خوردن آش، می‌توانی از یک ظرف بلند استفاده کنی و از غذا خوردن لذّت ببری. مگر نه؟»



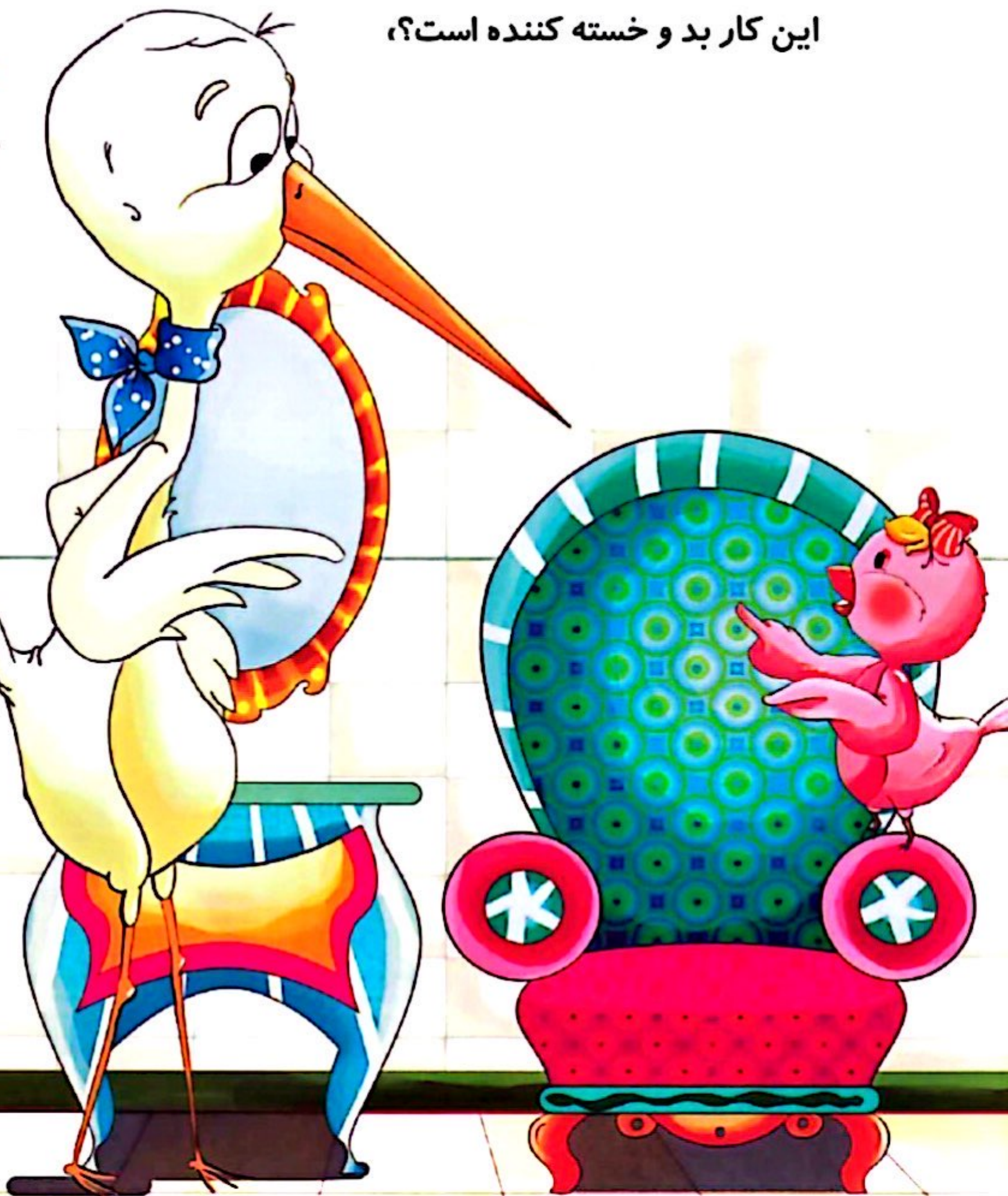


بهانه بعدی آقای لک‌لک، پاهایش بود. او گفت: «آخه این پاهای بلند مرا عصبانی می‌کند. وقتی می‌دَوَم به همدیگر می‌پیچند، گنجشک لبخندی زد و گفت: «آقای لک‌لک! بسیاری از حیوانات هستند که در هنگام راه رفتن، خزیدن یا حتی شنا کردن به سختی می‌افتند. تازه تو پرواز کردن را هم بلدی! بهتر از این چه می‌خواهی؟»

لک‌لک تاکنون به خودش این‌طور نگاه نکرده بود.
گنجشک حق داشت یا نداشت؟ لک‌لک دوباره گفت: «خب،
می‌دانی گنجشک جان؟ هر پاییز باید به سرزمین‌های
گرمسیر پرواز کنم و بهار دوباره برگردم. از این همه سفر
خسته شده‌ام!»



گنجشک کوچولو با تعجب به این حال ناراضی و بدبینانه‌ی
آقای لک‌لک نگاه کرد و گفت: «آقای لک‌لک! به نظر من
این بهترین تفریح است! هر سال سرزمین‌های گوناگون را
بینی و جاهای جدید و حیوانات مختلف را بشناسی! کجای
این کار بد و خسته کننده است؟»





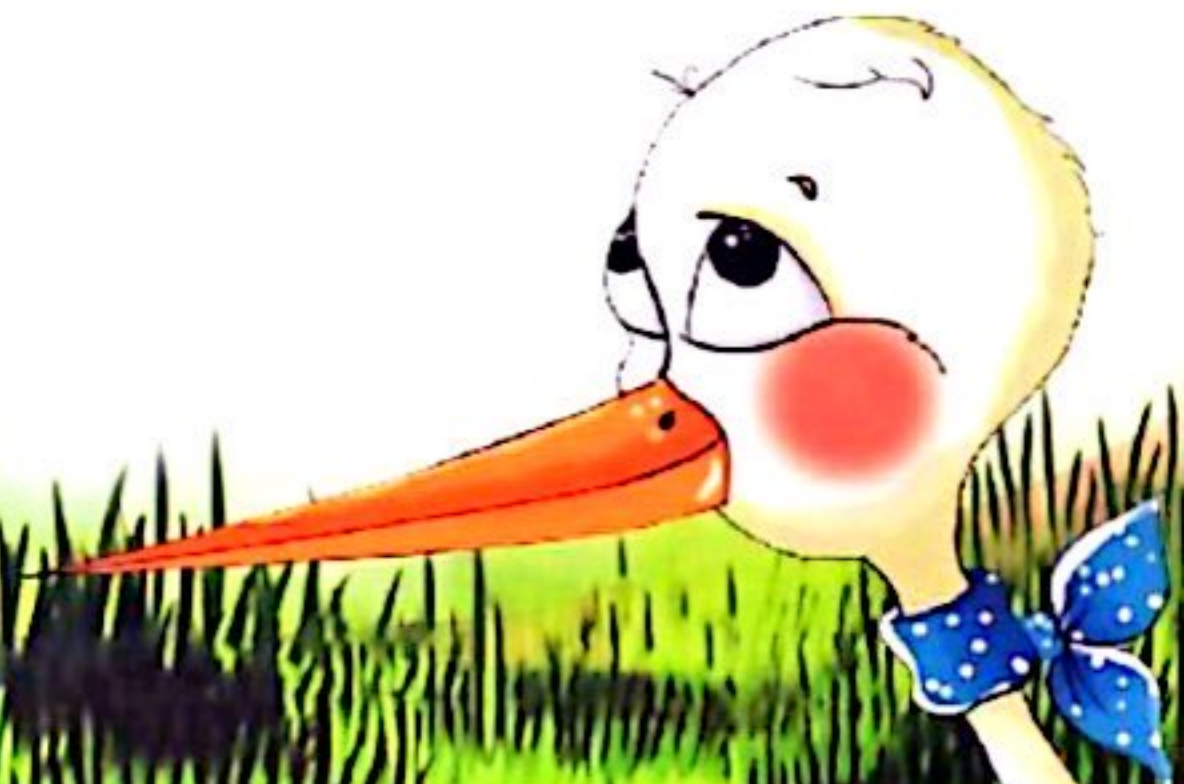
لک‌لک حرف‌های گنجشک را قبول کرد. اما دستِ خودش نبود. نمی‌توانست خوش‌بین باشد. اصلاً بلد نبود که خوش‌بین باشد!

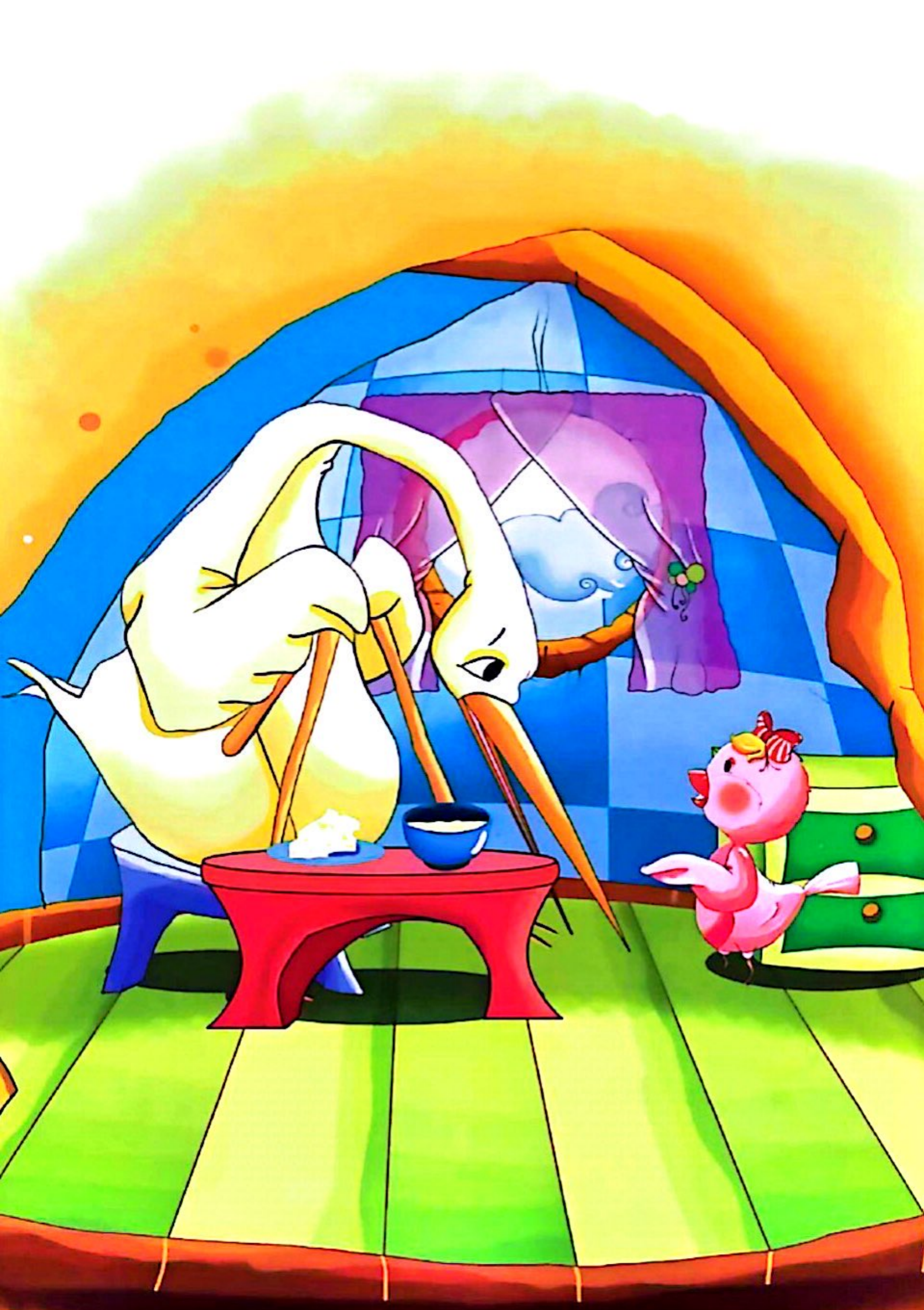


آقای لک‌لک بعد از رفتن گنجشک، بال‌هایش را زیر سرش گرفت و به خودش فکر کرد. نوک خیلی دراز و پاهای خیلی دراز به فکرش آمد.



بقچه‌اش را برداشت و به مهاجرت به سرزمین‌های دور و ماندن اجباری‌اش فکر کرد. خیلی حوصله‌اش سر رفت. آه و ناله کرد. بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. نمی‌دانست برای رفع بی‌حوصلگی‌اش چه کاری انجام دهد. پنجره را باز کرد و نگاهش به خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رویش، «گنجشک کوچولو، افتاد. چیزی به فکرش رسید. لبخند زد و بی‌صبرانه منتظر روزِ بعد ماند.

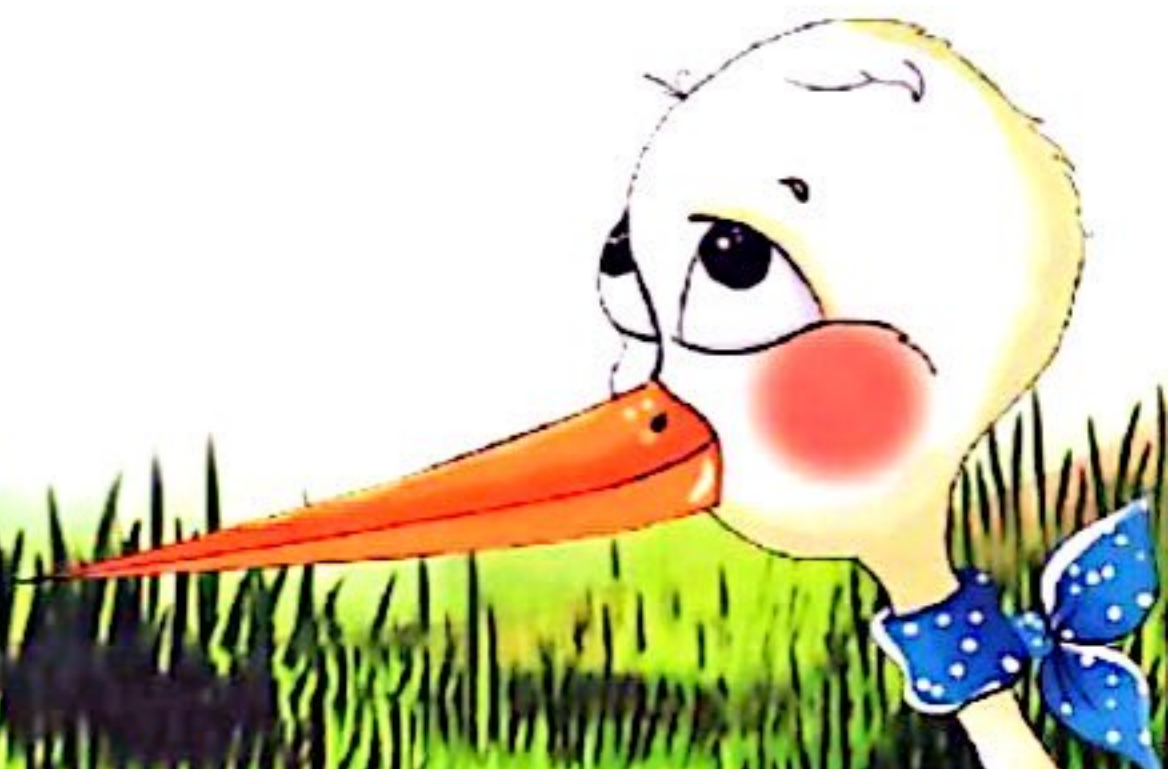






فردای آن روز، آقای لک‌لک تصمیم مهمی گرفت، در خانه‌ی گنجشک کوچولو را زد و مهمان خانه‌اش شد.

گنجشک کوچولو از او پذیرایی کرد و سپس پرسید:
«چه عجب همسایه جان! چه شد که به خانه‌ی ما آمدی؟»
آقای لک‌لک جواب داد: «گنجشک عزیزم! آمده‌ام تا از تو
سؤالی بپرسم. تو چه‌طور می‌توانی این قدر از زندگی‌ات
راضی باشی؟! تو خیلی خوش‌بینی. من هر چه تلاش می‌کنم
نمی‌توانم مثل تو فکر کنم و از دست بدبینی‌هایم نجات پیدا
کنم. تو بگو باید چه کاری انجام دهم؟»





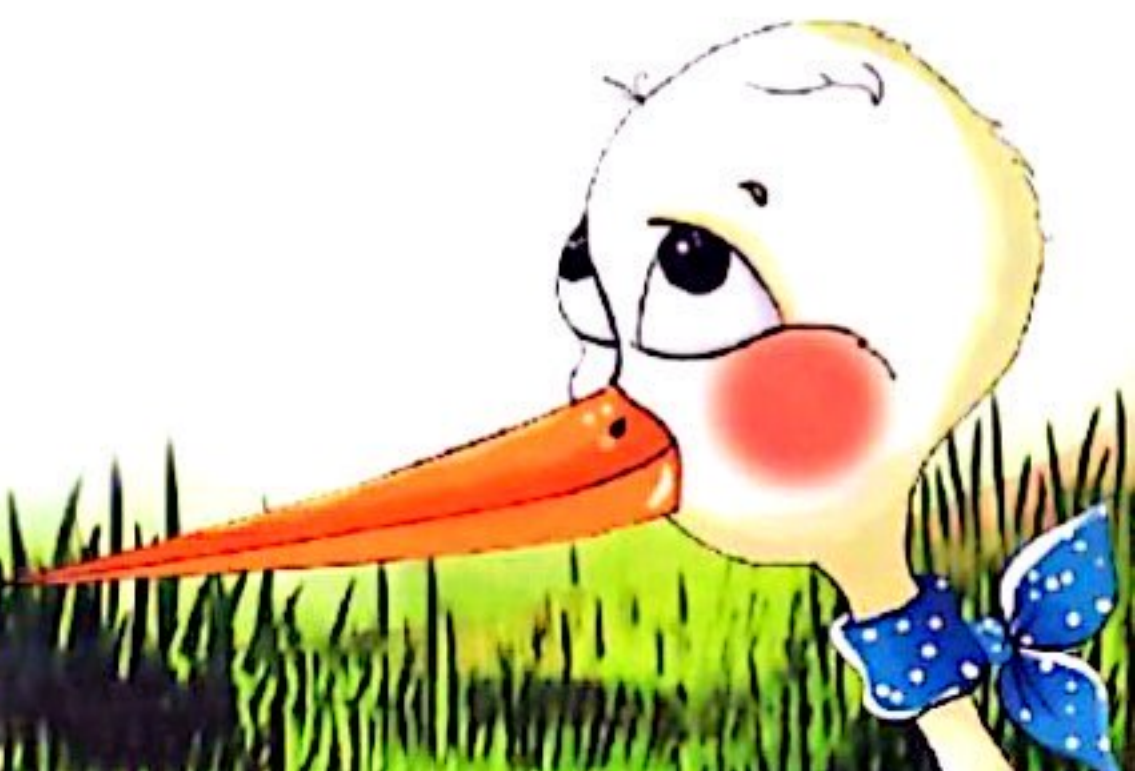


گنجشک مدتی فکر کرد و سپس گفت: «وقتی بچه بودم،
مادرم با من بازی می کرد. بازی ما این بود که هر شب موقع
خواب، به اتفاق های آن روز فکر می کردیم و برای هر
کدام از آن ها دلیلی می یافتیم. ابتدا باید خودمان را مجبور
می کردیم که دلیلهای خوب را پیدا کنیم؛ بعدها برایم
عادت شد.»

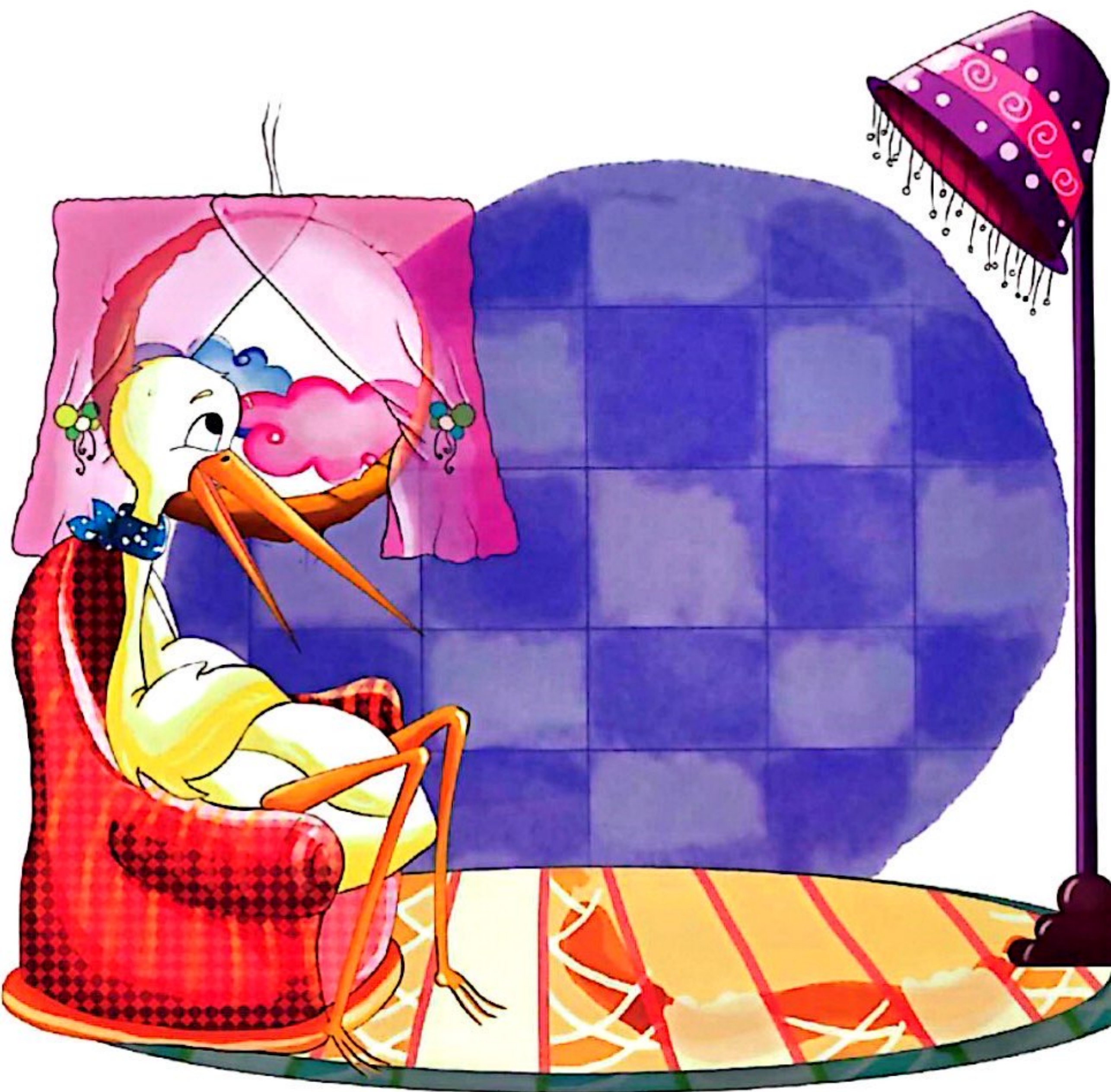


لک لک گفت: «اما من هر چه قدر هم فکر کنم، نمی توانم
دلیل خوب پیدا کنم.»
گنجشک گفت: «تو باید اول خوب فکر کردن را یاد
بگیری.»

آقای لک لک گفت: «منظورت این است که من با این سن
و سالم باید مثل کودکی تو بازی کنم تا یاد بگیرم؟»
گنجشک خندید و گفت: «البته! بازی کردن که سن و
سال نمی خواهد. این بازی می تواند به تو خوش بینانه فکر
کردن را بیاموزد.»



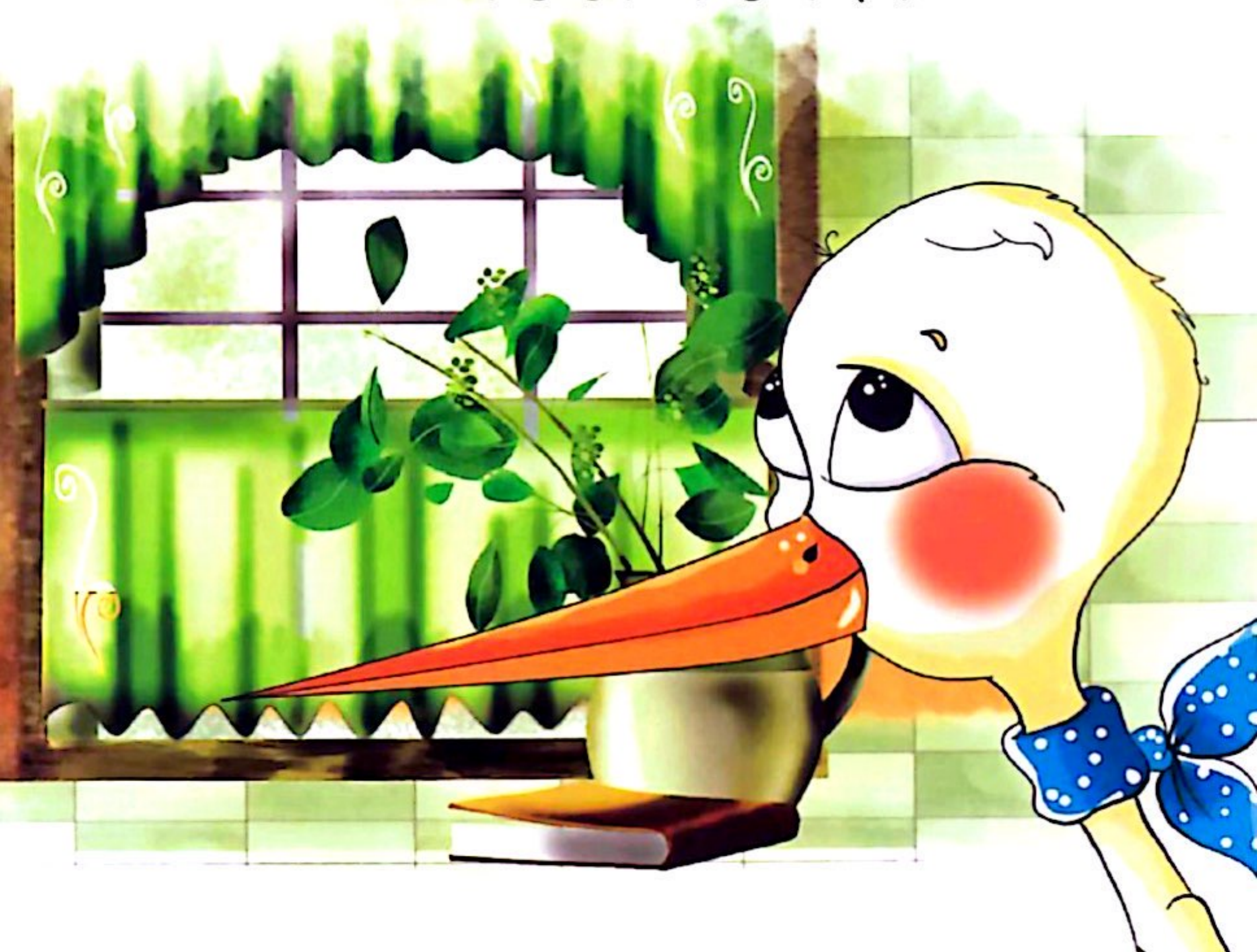
آقای لک‌لک پس از کمی فکر کردن به حرف‌های
گنجشک، به او حق داد و گفت: «بسیار خوب! قبول! هر کس
باید برای پیشرفت در زندگی خود هر کاری که لازم است،
انجام بدهد.»



او که حالا تصمیم جدیدی گرفته بود، با شادی از گنجشک
خداحافظی کرد و به خانه رفت.
هنگام برگشتن به خانه باران شدیدی گرفت. وقتی به
خانه رسید؛ خیس خیس شده بود. با خودش گفت:



«وای! چه قدر خیس شده‌ام. شاید فرصت خوبی برای شروع بازی من باشد.» سپس، شروع به یافتن دلیل‌های خوب برای باران کرد. لک‌لک که به فکر فرو رفته بود، گفت: «درست است که خیس شدم، اما اگر باران نمی‌بارید، آب‌انبارمان پُر نمی‌شد. در آن صورت، بی‌آب می‌ماندیم. زمین‌ها بدون آب می‌ماند. میوه‌ها و سبزی‌ها رشد نمی‌کردند و گل‌ها نمی‌شکفت.» لک‌لک لبخند زد. انگار فهمیده بود چطور می‌شود خوش‌بین بود.





او در حالی که لبخند بزرگی به لب داشت، فکر کرد؛
مدتها بود که خودش را آنقدر شاد و خوشحال نیافته است.
به پنجره نزدیک شد تا بارش باران را بهتر تماشا کند.
چشمش به پنجره‌ی روبه‌رو افتاد. گنجشک کوچولو را دید
که مثل او به بارش باران نگاه می‌کند.



آن دو وقتی نگاهشان به هم افتاد، به یکدیگر لبخند زدند
و بال‌هایشان را برای هم تکان دادند. لک‌لک با بال‌های
بزرگ و گنجشک با بال‌های کوچک‌تر.

